

نگار

پنج نفر در جزیره گنج

Five on a Treasure Island

نویسنده: انید بلایتن

Enid Blyton

برگردان: منصور جام شیر

سرشناسه: بلایتین، انید، ۱۸۹۷-۱۹۶۸ م.

Blyton, Enid

عنوان و نام پدیدآور: پنج نفر در جزیره گنج / نویسنده انید بلایتین؛

تصویرگر آیلین آلیس سوپر؛ برگردان منصور جام شیر.

مشخصات نشر: تهران: نشر نگارینه، ۱۳۹۹.

مشخصات ظاهری: ۱۹۶ ص:، ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۳۰-۰۸۱-۵

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: عنوان اصلی: Five on a treasure island, 1991.

موضوع: داستان های نوجوانان انگلیسی -- قرن ۲۰ م.

موضوع: Young adult fiction, English -- 20th century

شناسه افزوده: سوپر، آیلین آلیس، ۱۹۰۵-۱۹۹۰ م.، تصویرگر

Soper, Eileen Alice, 1905-1990

شناسه افزوده: جام شیر، منصور، ۱۳۳۹ -، مترجم

رده بندی کنگره: PZV

رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]

شماره کتابشناسی ملی: ۷۳۱۷۶۷۱



نام کتاب: پنج نفر در جزیره گنج

(Five on a Treasure Island)

نویسنده: انید بلایتین (Enid Blyton)

تصویرگر: آیلین آلیس سوپر (Eileen Alice Soper)

برگردان: منصور جام شیر

چاپ نخست: ۱۳۹۹

شمارگان: ۵۰۰ جلد

نشر نگارینه: تهران، میدان هفت تیر

کوی نظامی، شماره ۲۵ - کد پستی ۱۵۷۵۶۳۵۹۱۱

تلفن: ۰۹۱۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۰۹۰۲۱۲۳۲۳۹۴ - ۸۸۸۲۸۷۸۸۸ - ۸۸۳۱۵۰۵۱ - ۸۸۳۱۰۰۷۱

دورنگار: ۸۸۳۰۷۲۷۸ www.negarneh.com

اقتباس و هرگونه چاپ و تکثیر بدون اجازه رسمی و مکتوب

نشر نگارینه ممنوع است و پیگرد قانونی دارد.

ISBN: 978-964-230-081-5



بها: ۶۵۰۰۰ تومان

صفحه	فهرست
۵	۱ خیر شگفت آور.....
۱۳	۲ دختر عمومی عجیب.....
۲۱	۳ داستانی عجیب و دوستی جدید.....
۳۵	۴ بعد از ظهر هیجان انگیز.....
۴۵	۵ گشت و گذار در جزیره.....
۵۷	۶ کاری که طوفان کرد.....
۶۹	۷ بازگشت به کلبه گیرین.....
۷۹	۸ جست و جوی کشتی شکسته.....
۹۱	۹ صندوقی از کشتی شکسته.....

- ۱۰ پیش نهاد جالب..... ۱۰۵
- ۱۱ در جزیره..... ۱۱۵
- ۱۲ کشف هیجان انگیز..... ۱۲۵
- ۱۳ در سیاه چال..... ۱۳۹
- ۱۴ زندانیان سیاه چال..... ۱۵۱
- ۱۵ دیک برای نجات می آید..... ۱۶۱
- ۱۶ یک نقشه و راه فرار..... ۱۷۱
- ۱۷ پایان ماجرا..... ۱۸۱

خبر شگفت آور

جولیان (Julian) هنگام صبحانه گفت: «مادر برای تعطیلات تابستان ما تصمیمی گرفته‌اید؟ امسال هم به پُلزیت (Polseath) می‌رویم؟»

مادر پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم. امسال آن جا پُر شده است.» سه کودک نگاهی ناامیدانه به یک دیگر کردند. آن‌ها پُلزیت را دوست داشتند. ساحل آن زیبا و شنا کردن در آن جا لذت‌بخش بود.

پدر گفت: «ناراحت نباشید. باید بگویم جای دیگری برای تعطیلات شما در نظر گرفته‌ام. اما من و مادر نمی‌توانیم همراه شما باشیم. مادر به شما نگفته است؟»

آن پاسخ داد: «مادر حقیقت دارد؟ شما نمی‌توانید امسال همراه ما بیایید؟ هر سال با هم به تعطیلات می‌رفتیم.» مادر پاسخ داد: «خوب، امسال پدر از من خواسته همراه او به اسکاتلند بروم. چون شما بزرگ شده‌اید و می‌توانید از خودتان

مراقبت کنید، ما فکر کردیم برای تان جالب تر باشد که سه نفری به تعطیلات بروید. اما حالا که نمی‌توانید به پُلزیت بروید، نمی‌دانم شما را به کجا بفرستم.»

ناگهان پدر گفت: «خانه کوینتین (Quentin) چه طور است؟»
 کوینتین عموی بچه‌ها بود. آن‌ها فقط یک بار او را دیده بودند و از او می‌ترسیدند. او مردی بلند قد و اخم‌بود که اخم از پیشانی بلندش محو نمی‌شد. او تمام وقت خود را مطالعه می‌کرد. او در کنار دریا زندگی می‌کرد. این تمام چیزی بود که آن‌ها در باره عموی خود می‌دانستند.

مادر لب‌های خود را جمع کرد، گفت: «کوینتین؟ چرا او؟ فکر نمی‌کنم او دوست داشته باشد بچه‌ها دور و برش باشند.»
 پدر گفت: «من دیروز همسرا را در شهر دیدم. فکر می‌کنم آن‌ها دچار مشکل مالی شده‌اند. چون فانی (Fanny) می‌گفت اگر یکی دو نفر را در خانه‌شان در ازای دریافت مبلغی برای مدتی پذیرش کنند، شاید کمک خرج‌شان شود. می‌دانید که خانه آن‌ها کنار دریاست. این همان چیزی است که بچه‌ها می‌خواهند. فانی هم زن خوبی است. او از بچه‌ها مراقبت خواهد کرد.»

مادر گفت: «بله، فانی زن خوبی است ولی او خود یک دختر دارد. این طور نیست؟ بگذار ببینم. اسمش چی بود، اسم جالبی داشت... بله جورجینا (Georgina). او چند سالش است؟ اگر اشتباه نکنم، یازده سال دارد.»

دیک (Dick) گفت: «هم سن من. دیدار دخترعمویی که هرگز ندیده‌ایم جالب است. خوش به حالش که تنها فرزند خانواده است. من خواهر و برادری مثل جولیان و آن (Anne) دارم. ولی بازی کردن با یک دختر دیگر هم باید جالب باشد. فکر کنم او هم از دیدن ما خوشحال شد.»

پدر گفت: «خوب زن عموفانی گفت که جورجینا از دیدار شما خوشحال خواهد شد. می‌دانید اگر با فانی تماس بگیرم و ترتیب رفتن بچه‌ها را بدهیم، مطمئن هستم که کمکی به فانی شده و هم جورجینا در تعطیلات تنها نخواهد بود و بچه‌ها را هم جای مطمئنی فرستاده‌ایم.»

بچه‌ها هیجان زده شده بودند. برای آن‌ها جالب بود جایی بروند که پیش‌تر نرفته‌اند و مدتی نزد عمویی بمانند که ندیده‌اند. آن پرسید: «آیا آن جا صخره و سنگ و ماسه کنار ساحل هم دارد؟ آیا جای قشنگی است؟»

پدر گفت: «خوب به خاطر نمی‌آورم. اما یقین دارم محل قشنگی است. به هر حال شما از آن جا خوش‌تان خواهد آمد، به آن جا خلیج گیرین (Kirrin Bay) می‌گویند. فانی تمام عمرش را آن جا زندگی کرده و هرگز آن جا را ترک نکرده است.»

دیک با خوشحالی فریاد زد: «پدر، خواهش می‌کنم هر چه زودتر با زن عموفانی تماس بگیر و از او پرس که آیا ما می‌توانیم آن جا برویم یا نه. من احساس می‌کنم این همان محلی است که دلمان می‌خواهد برویم. خیلی ماجراجویانه خواهد بود.»

پدر با خنده گفت: «تو همیشه، هر جا که می خواهی بروی، همین حرف را می زنی. خیلی خوب. من همین الان با او تماس می گیرم، تا ببینم آیا بخت و اقبال با شماست یا نه؟»
 همه آن ها صبحانه را تمام کرده بودند. از سر میز بلند شدند و منتظر تماس پدر ماندند. پدر به تالار رفت و آن ها صدای شماره گرفتن او را می شنیدند.

جولیان گفت: «نمی دانم جورجینا چه شکلی است. اسم جالبی دارد، این طور نیست؟ بیش تر شبیه نام پسرهاست. پس او یازده ساله است، یک سال کوچک تر از من، هم سن دیک و یک سال بزرگ تر از آن باید با ما جور باشد. چهار نفری می توانیم دوران خوبی با هم داشته باشیم.»

پدر برگشت و بچه ها دانستند که همه چیز روبرو راه است. او با خنده گفت: «ترتیب همه چیز را دادم. زن عموفانی از پیش نهاد من استقبال کرد. او گفت که جورجینا از دیدن شما خوشحال خواهد شد. او دختر تنهایی است و دوستی ندارد. زن عموفانی هم خوشحال می شود که از شما مراقبت کند. فقط باید مواظب باشید که مزاحم عمو کوینتین نشوید. او سخت کار می کند و اگر کسی مزاحمش شود، عصبانی می شود.»

دیک گفت: «ما آرام و ساکت مثل موشی در لانه اش خواهیم بود. قول می دهیم. خیلی خوب شد. پدر کی باید حرکت کنیم؟»
 پدر پاسخ داد: «اگر مادرتان بتواند زودتر ترتیب کارها را بدهد، هفته آینده.»

مادر سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: «بله، کار زیادی ندارم. باید لباس‌ها و وسایل‌شان را جور کنم و چمدان‌ها را ببندم. لباس‌شنا، بلوز و شلوارک.»

آن که از خوشحالی دور خود می‌چرخید، گفت: «چه خوب که دوباره لباس راحت می‌پوشیم. خسته شدم از بس روپوش مدرسه پوشیدم. لباس راحت، شنا و کوه‌نوردی.»

مادر با خنده گفت: «خوب به زودی همه این کارها را انجام می‌دهی، یادت باشد اسباب‌بازی‌ها و کتاب‌هایی را که می‌خواهی همراه ببری. البته نه زیاد، زیرا خانه آن‌ها خیلی بزرگ نیست.»

دیک گفت: «پارسال آن می‌خواست هرپانزده عروسک خود را همراه ببرد. یادت هست آن؟ چه کار مسخره‌ای!»

آن در حالی که قرمز شده بود، گفت: «نخیر. این طور نبود، من همه عروسک‌هایم را دوست دارم، فقط انتخاب یکی از آن‌ها برایم مشکل بود. برای همین فکر کردم بهتر است همه آن‌ها را با خود ببرم. هیچ هم مسخره هم نبود.»

دیک با تمسخر گفت: «سال پیش از آن چی؟ یادت هست که می‌خواستی با خود چی ببری؟»

مادر وسط حرف او پرید: «من پسر کوچکی به نام دیک را به یاد می‌آورم که چند عروسک مسخره، یک خرس، چهارسگ، دو گربه و یک میمون کهنه را کنار گذاشته بود تا به پلزیت برود.» حالا نوبت دیک بود که سُرخ شود. او به سرعت موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: «پدر، با قطار می‌رویم یا با ماشین؟»

پدر جواب داد: «با ماشین، می‌توانیم همه چیز را در صندوق عقب جا دهیم. خوب، سه‌شنبه هفته بعد چه طور است؟»

مادر گفت: «برای من خوب است. می‌توانیم بچه‌ها را ببریم و برگردیم و سپس چمدان‌های خودمان را آماده کنم و جمعه به اسکاتلند (Scotland) برویم. بله روز سه‌شنبه خیلی خوب است.»

روز سه‌شنبه چه قدر دیر می‌آمد. بچه‌ها مشتاقانه روزها را می‌شمردند و آن هر شب روی تقویم خودش علامت می‌زد. آن هفته برای بچه‌ها طولانی بود. اما سرانجام روز سه‌شنبه آمد. پسرها که هم‌اتاقی بودند، صبح زود از خواب بیدار شدند و از پنجره به بیرون نگاه کردند. صبح آفتابی بود.

جولیان که از روی تخت پایین می‌پرید فریاد زد: «هورا! چه روز خوبی، همیشه فکر می‌کنم اگر روز شروع تعطیلات آفتابی باشد. تعطیلات خوبی خواهیم داشت. دیک بیا آن را بیدار کنیم.»

آن در اتاق پهلویی می‌خوابید، جولیان، به اتاق او رفت و تکانش داد: «بلند شو آن. امروز سه‌شنبه است. هوا آفتابی است.»

آن از خواب پرید و با خوشحالی گفت: «بالاخره سه‌شنبه رسید. فکر می‌کردم هرگز نمی‌آید. چه قدر هیجان‌انگیز!»

آن‌ها به سرعت صبحانه خوردند و آماده شدند. پدر خودروی بزرگی داشت که همه‌ی اسباب و اثاثیه سفر بچه‌ها به راحتی در صندوق عقب آن جا گرفت. مادر به همراه پدر در جلونشستند و بچه‌ها عقب و در صندوق عقب خودرو پر بود از وسایل سفر و انواع اسباب‌بازی‌ها. مادر می‌اندیشید چیزی از قلم نیافتاده باشد.

پدر در طول خیابان‌های شلوغ لندن (London)، نخست آهسته سپس هرچه شهر را پشت سر می‌گذارند، سریع‌تر به جلو می‌راند. به زودی به محوطه بازی رسیدند. خودرو به سرعت به جلو می‌رفت. بچه‌ها آواز می‌خواندند و مثل همیشه خوشحال بودند. آن احساس گرسنگی می‌کرد، پرسید: «جایی نمی‌ایستیم؟» مادر گفت: «چرا، ولی نه حالا، تازه ساعت یازده است، تا ساعت یک توقف نمی‌کنیم.»

آن گفت: «ولی من طاقت ندارم تا آن موقع گرسنه بمانم.» مادر چند شکلات به بچه‌ها داد. آن‌ها در حالی که به تپه‌ها، جنگل‌ها و مزرعه‌های اطراف نگاه می‌کردند، شکلات‌ها را خوردند. برای ناهار جای زیبایی را انتخاب کردند. ناهار را در بالای تپه‌ای که زیر آن مزرعه‌ای بود، خوردند. آن از گاو قهوه‌ای بزرگی که به آن‌ها نزدیک شده و آرام خیره شده بود و دهانش یک سره می‌جنبید، خوشش نمی‌آمد. بچه‌ها غذای زیادی خوردند. مادر پیش‌نهاد کرد بهتر است برای صرف چای، عصر جایی سرراه بایستند.

جولیان پرسید: «چه ساعتی به خانه زن عموفانی می‌رسیم؟» پدر پاسخ داد: «حدود ساعت شش. حالا بهتر است کمی دراز بکشیم. راه زیادی در پیش داریم.» هم چنان که خودرو پیش می‌رفت، گویی کیلومترها بلعیده می‌شود. زمان خوردن چای رسید. بچه‌ها هنوز هیجان زده بودند. دیک گفت: «باید به به دریا برسیم. من بوی آن را حس می‌کنم.»

حق با او بود. خودرو از تپه‌ای بالا رفت و پشت تپه دریای آبی پیدا شد، آرام و بی حرکت زیر نور خورشید. بچه‌ها با هم فریاد کشیدند: «دریا! چه قدر زیباست. همین حالا دلم می‌خواهد شیرجه بزنم و شنا کنم.»

پدر گفت: «بیست دقیقه دیگر در کنار خلیج گیرین خواهیم بود. رسیدیم، به زودی خلیج را می‌بینید. خلیج بسیار بزرگی است. یک جزیره کوچک هم در دهانه آن وجود دارد.» هم چنان که کنار ساحل می‌رانند، بچه‌ها در جست و جوی جزیره بودند. جولیان ناگهان با صدای بلند گفت: «آن جاست، خلیج گیرین. بین دیک، چه قدر دوست داشتنی است.»

دیک گفت: «آن هم جزیره، می‌خواهم زودتر آن جا را ببینیم.» مادر گفت: «به زودی خواهی دید. بگذارید خانه زن عموفانی را پیدا کنیم. به آن کُلبه گیرین (Kirrin Cottage) می‌گویند.»

به زودی به آن جا رسیدند. خانه آن‌ها روی یک صخره در جلوی خلیج بود، خانه‌ای بسیار قدیمی. در حقیقت کُلبه نبود، بلکه خانه‌ای بزرگ از سنگ سفید بود. گل‌های سُرخ در جلوی خانه روییده و باغچه خانه پُراز درخت و گیاه بود.

پدر در حالی که خودرو را جلوی در متوقف می‌کرد گفت: «این هم کُلبه گیرین سیصد سال عمر دارد. پس کوینتین کجاست؟ فانی جلوی در است.»

۲

دختر عموی عجیب

زن عموفانی منتظر بچه‌ها بود. تا صدای خودرو را شنید از در خانه بیرون آمد. بچه‌ها در نگاه اول از او خوش‌شان آمد.

فانی با صدای بلند گفت: «به گیرین خوش آمدید. از دیدن شما خوشحالم. بچه‌ها چه قدر بزرگ شده‌اند.»

فانی یکی یکی بچه‌ها را بوسید و آن‌ها را به داخل خانه هدایت کرد. بچه‌ها وارد خانه شدند. خانه قشنگی، قدیمی و به گونه‌ای اسرارآمیز بود. اثاثیه آن نیز قدیمی و زیبا بودند. آن در جست‌وجوی دخترعمویش بود و این طرف و آن طرف را نگاه می‌کرد، پرسید: «جورجینا کجاست؟»

زن عموفانی گفت: «من به او گفتم که در باغچه منتظر شما باشد، شاید جایی رفته است. بچه‌ها باید بگویم که برقراری ارتباط با جورج (Georg) کمی مشکل است. او همیشه تنها بوده است. ممکن است نخست از آمدن شما به این جا ابراز خوشحالی نکند، اما شما ناراحت نشوید. پس از مدتی عادت

می‌کند. من به خاطر جورج از آمدن شما خیلی خوشحال هستم. او احتیاج دارد تا با بچه‌های دیگر هم صحبت شود و بازی کند.»
 آن با تعجب پرسید: «شما او را جورج صدا می‌کنید. فکر می‌کنم نامش جورجینا بود.»

فانی گفت: «بله، اما او از دختر بودن متنفر است و همه باید او را جورج صدا کنند. در غیراین صورت پاسخ نخواهد داد.»
 بچه‌ها فکر کردند جورجینا دختر عجیبی است. امیدوار بودند که او زودتر بیاید. اما نیامد. در عوض عمو کوینتین ظاهر شد. او مرد بلند قد با پوستی تیره و با اخمی روی پیشانی بزرگش بود.
 پدر گفت: «سلام کوینتین. مدت زیادی است که تورا ندیده‌ام. امیدوارم بچه‌ها تورا ناراحت نکنند.»

فانی گفت: «کوینتین روی کتابی کار می‌کند، اما اتاق او سمت دیگر خانه است فکر نکنم سرو صدای بچه‌ها به آن جا برسد.»
 کوینتین پس از سلام و احوال‌پرسی با برادر و زن برادرش، به بچه‌ها نگاهی کرد، سرش را تکان داد اما اخم از چهره‌اش زوده نشد. بچه‌ها کمی ترسیده بودند اما خوشحال بودند که او در سمت دیگر خانه است. او گفت: «جورج کجاست؟ دوباره غیبش زده، به او گفته بودم که باید این جا بماند و به استقبال عموزاده‌هایش برود. دلش شلاق می‌خواهد.»

بچه‌ها نمی‌دانستند او شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید. عمو کوینتین رو به بچه‌ها کرد و گفت: «خوب بچه‌ها امیدوارم به شما خوش بگذرد. از رفتار جورج تعجب نکنید.»

در کُلبه گیرین جایی برای ماندن مادر و پدر نبود. بنابراین پس از شام، آن‌ها خداحافظی کردند و برای اقامت در مهمان‌خانه‌ای به نزدیک‌ترین دهکده رفتند. آن‌ها باید صبح زود به لندن برمی‌گشتند.

جورجینا هنوز نیامده بود. مادر موقع رفتن گفت: «متأسفم که نتوانستم جورجینا را ببینم. به او سلام برسان و بگو امیدوارم از بازی کردن با بچه‌ها لذت ببرد.»

آن‌ها رفتند. بچه‌ها همان طور که دور شدن خودروی پدرشان را در پیچ جاده نگاه می‌کردند، کمی احساس تنهایی کردند.

زن عموفانی آن‌ها را به طبقه بالای خانه بُرد و اتاق‌های شان را نشان داد. پسرها در اُتاق زیر شیروانی باید می‌خوابیدند. این اتاق پنجره کوچکی به منظره اسرارآمیز خیلج داشت. بچه‌ها از این اتاق خوش‌شان آمد. آن باید در اتاق جورجینا می‌خوابید. اُتاقی کوچک‌تر که پنجره‌هایش جلوی دشت باز می‌شد. اما یک پنجره کوچک در کنار اُتاق بود که روبه دریا بود کُل‌های سُرخ رونده تا بالای پنجره آمده بود.

آن به زن عموفانی گفت: «امیدوارم جورجینا زودتر بیاید. دوست دارم او را ببینم.»

زن عموفانی پاسخ داد: «او دختر جالبی است. بسیار خشن و دیرجوش به نظر می‌رسد. اما قلب مهربانی دارد. بسیار راست‌گو و وقتی با کسی دوست شود، همیشه دوست او خواهد ماند. اما متأسفانه به سختی با کسی دوستی می‌شود.»

آن ناگهان خمیازه‌ای کشید. پسرها به او اخم کردند، چون می‌دانستند چه خواهد شد.

فانی گفت: «طفلکی آن، خسته هستی! همین الان همه بخوابید. شب به خیر. تا فردا خستگی شما برطرف می‌شود.»
وقتی زن عموفانی اتاق را ترک کرد، پسرها با ناراحتی به آن گفتند: «آن، تو خیلی خنگی. خوب می‌دانی وقتی بزرگ‌ترها خمیازه ما را می‌بینند، چه می‌شود. ما دل‌مان می‌خواست سری به ساحل بزنیم.»

آن گفت: «متأسفم دست خودم نبود. به هر حال شما هم به خمیازه افتاده‌اید.»

همین طور بود، آن‌ها همه خسته بودند. همه به تخت‌خواب‌ها رفتند و چشم‌ها را بستند.

آن در حالی که به بچه‌ها شب به خیر می‌گفت و به طرف اتاق خود می‌رفت، گفت: «در شگفتم که جورجینا کجا است. او حتی به ما خوش آمد هم نگفت. برای شام هم نیامد. هنوز هم پیدایش نیست. من هم با او هم‌اتاقی هستم. خدا می‌داند چه موقع برخواهد گشت.»

قبل از این که جورجینا بیاید، هر سه آن‌ها به خواب رفته بودند. آن‌ها حتی صدای باز شدن در، لباس پوشیدن و مسواک زدن او را هم نشنیدند. صدای تختش را هم همین طور. آن‌ها آن قدر خسته بودند که فقط تابش نور خورشید از پنجره اتاق‌ها از خواب بیدارشان کرد.

وقتی آن بیدار شد، اول نمی دانست کجاست. او روی تخت نشست و به سقف شیب دار اتاق و گل های سُرخ رونده ای که از پنجره سرتکان می دادند، نگاه کرد. ناگهان به خاطر آورد که کجاست. او با خود گفت: «من در خلیج گیرین هستم. تعطیلات شروع شده است.»

به تخت دیگر اتاق نگاهی کرد. روی تخت دختری لای پتو خود را پیچیده بود. آن فقط می توانست موهای تاب دار او را ببیند. وقتی دخترک تکانی خورد آن پرسید: «تو جورجینا هستی؟» دخترک بلند شد و نشست. به آن نگاه کرد. موهای مجعد کوتاهی داشت. مانند پسرها، صورتش آفتاب سوخته و چشمانش آبی بود و مانند گل فراموشم مکن می درخشید. لب های کُلفتی داشت و مانند پدرش اخمی در پیشانی اش بود.

دخترک جواب داد: «نه، من جورجینا نیستم.»

آن با تعجب پرسید: «پس تو که هستی؟»

دختر پاسخ داد: «من جورج هستم. فقط وقتی جواب تو را می دهم که مرا جورج صدا کنی. من از دختر بودن متنفرم. نمی خواهم دختر باشم. دوست ندارم مثل دخترها رفتار کنم. من از هر پسری بهتر کوه نوردی و سریع تر از آن ها شنا می کنم، از آن ها بهتر پارو می زنم. تو باید مرا جورج صدا کنی. در این صورت است که حاضرم با تو صحبت کنم.»

آن فکر می کرد این دختر عموی اش موجود عجیبی است گفت: «خیلی خوب برای من اهمیتی ندارد که تو را چه صدا بزنم.

جورج هم نام قشنگی است. من هم از نام جورجینا زیاد خوشم نمی‌آید. از این گذشته. شکل تو هم شبیه پسرهاست.»
 اخم جورجینا برای یک لحظه از پیشانی محو شد. او گفت:
 «جدی می‌گویی؟ مادرم همیشه وقتی من موهایم را کوتاه می‌کنم، با من دعوا می‌کند. موهایم تا گردنم می‌رسید. وحشتناک بود.»
 دو دختر لحظه‌ای به یک دیگر خیره شدند. جورجینا پرسید:
 «تو از این که دختر هستی ناراحتی نیستی؟»

آن پاسخ داد: «البته که نه. می‌بینی من لباس‌های دخترانه زیبایی دارم. عاشق عروسک‌هایم هستم و اگر پسر باشم نمی‌توانم عروسک بازی کنم.»

جورجینا با صدای تمسخرآمیزی گفت: «خیلی مسخره است که برای داشتن لباس‌های دخترانه و عروسک مغرور باشی. خوب توهنوز بچه هستی، فقط همین را می‌توانم بگویم.»

آن ناراحت شد و گفت: «تو ادب را رعایت نمی‌کنی. اگر طوری رفتار کنی که گویی همه چیز را می‌دانی، برادرانم هیچ توجهی به تو نخواهند کرد. آن‌ها پسرهای واقعی هستند، نه مثل تو که تظاهر می‌کنی پسر هستی.»

جورجینا جواب داد: «خوب، اگر آن‌ها رفتار زننده‌ای با من داشته باشند من هم کاری به کار آن‌ها نخواهم داشت. به هر حال من دوست نداشتم هیچ کدام از شما به این جا بیایید. من تنهایی را دوست دارم. حالا باید با یک دختر مسخره که لباس‌های دخترانه و عروسک بازی دوست دارد و دو پسر نادان سروکله بزنم.»



آن احساس کرد که برای ارتباط آغاز بدی داشته است، دیگر چیزی نگفت. لباس خوابش را در آورد و شلوار جین با بلوز قرمزش را پوشید. جورجینا هم شلوار جین پوشید، اما بلوزی پسرانه به تن کرد. درست در همین لحظه پسرها به در کوبیدند و گفتند: «شما حاضرید؟ آن، جورجینا هم آن جاست؟ دخترعمو جورجینا بیا بیرون تا تورا ببینیم.»

جورجینا در را باز کرد و در حالی که سرش را بالا گرفته بود، قدم به بیرون گذاشت. هیچ توجهی به پسرهای حیرت زده نکرد، به طبقه پایین رفت. آن سه با تعجب به یک دیگر نگاه کردند. آن توضیح داد: «اگر او را جورجینا صدا کنید، به شما پاسخ نخواهد داد. او خیلی عجیب است. گفت که دلش نمی‌خواسته ما این جا بیاییم. او مرا مسخره کرد.»

جولیان بازوانش را دور گردن آن که ناراحت به نظر می‌رسید، انداخت و گفت: «ناراحت نباش. تو خواهر خوب ما هستی و ما با تو هستیم. برویم پایین صبحانه بخوریم.»

همه آن‌ها گرسنه بودند. بوی کالباس و تخم مرغ به مشام می‌رسید. آن‌ها از پله‌ها پایین دویدند و به زن عموفانی صبح به خیر گفتند. او تازه صبحانه را آماده کرده بود. عموی‌شان هم پشت میز نشسته بود و کاغذنوشته‌های خود را می‌خواند. سرش را برای بچه‌ها تکان داد. آن‌ها بدون کلمه‌ای نشستند. نمی‌دانستند موقع صبحانه اجازه دارند صحبت کنند یا خیر. در خانه خود همیشه اجازه داشتند که حرف بزنند. اما عمو کوینتین با پدرشان